



گفت وگوی «جوان» با همسر پاسدار شهید علی اصغر نوحی طهرانی از شهدای حملات اخیر رژیم صهیونیستی

دخترم دعا کن بابا شهید شود

عشقی که در طول تمام ۱۵ سال زندگی مشترک لحظه‌ای رنگ نباخت

■ **صغری خیل فرهنگ**

«... روز قبل از خاکسپاری به برادرم گفتم تعداد زیادی گل سفارش دهید. دلم می‌خواست مزارش را به گلستان تبدیل کنم اما در دلم هنوز گلایه داشتم و با خودم می‌گفتم: «و رفت بی آنکه گل‌های مهریه‌ام را بدهد» اما همان روز غروب، برادرم صدایم زد و گفت بیادم در. وقتی بیرون رفتم، دیدم یک وانت پر از گل رز، تقریباً ۱۰ هزار شاخه، مقابل خانه ایستاده است. با تعجب پرسیدم: «این چه؟» گفت: «گل‌فروشی معروفی آنها را فرستاده و گفته ببرید برای شهید طهرانی.» هیچ توضیحی نداشتند، فقط گفته بودند این گل‌ها باید به خانه شهید برسد. بعدها تحقیق کردم هیچ‌یک از دیگر خانواده‌های شهدا گل در یافت نکرده بودند. این همه گل‌های وعده داده شده، لیکنند زدم و گفتم: «گل‌های مهریه‌ام را خودش برام فرستاد.» از میان آنها هزار و ۳۶۷ شاخه به تعداد گل‌های مهریه‌ام جدا کردم و باقی را به خانه دوست و هم‌زم شهیدش فرستادم. «اینها تنها بخشی از روایات همسر شهید مه‌ندس هوا فضا سرهنگ دوم پاسدار علی اصغر نوحی طهرانی است، یکی از نخبگان موشکی که در تاریخ ۲۵ خرداد ۱۴۰۴ به شهادت رسید که خواندنش خالی از لطف نیست.

زندگی‌مان با ولایت به هم گره خورد

علی نوحی طهرانی، متولد ۲۳ اردیبهشت ۱۳۴۳ بود، انسانی که ایمان، صداقت و همراهی‌اش مایه آرامش زندگی من شد. ما روز عید غدیر سال ۱۳۸۹، یعنی چهارم آذرماه عقد کردیم. آشنایی ما به پیشنهاد یکی از دوستان برادرم شکل گرفت. او فردی مؤمن و مورد اعتماد بود و چون خانواده‌ا‌قا نوحی به دنبال دختری متدین و مناسب می‌گشتند، به هم معرفی نشدیم. زمانی که علی آقا برای خواستگاری آمد، پاسدار بود. من و خانواده‌ام با آگاهی کامل نسبت به شرایط سخت زندگی همسر یک پاسدار، این مسیر را انتخاب کردیم. در همان جلسات اولیه، او بیشتر درباره شرایط کاری و نگاهش به زندگی صحبت کرد. اگرچه راه پیش‌رو دشوار بود، اما من در وجود او یک همسر مطمئن و همراهی شایسته را می‌دیدم. همین دلگرمی سبب شد باطمینان این انتخاب را انجام ده‌م. از همان لحظه‌ای که او رادر مجلس خواستگاری دیدم، نورانیتی عجیب در چهره‌اش مشاهده کردم که قلبم را آرام کرد. حس می‌کردم مقابل انسانی ایستاده‌ام که سراسر وجودش از صداقت، ایمان و پاکی سرشار است. از خواستگاری تا مراسم عقد حدود دو ماه طول کشید. پس از آن در سال ۱۳۹۰ جشن ازدواج رسمی‌مان برگزار شد. زندگی ما سرشار از عشق و محبت بود. این عشق آن قدر عمیق بود که برای خانواده و اطرافیان رها‌نزد شده بود، او بسیار متین و محترم بود. هر کس با همسر ما آشنا می‌شد، دل‌باخته شخصیت آرام و عمیقش می‌شد. او شخصیتی خوش اخلاق، اجتماعی و اهل معاشرت داشت و همین خصوصیات موجب می‌شد هر کس در کنارش احساس امنیت و آرامش کند.

وقتی به خواستگاری من آمد، دانشجوی دانشکده‌هوافضا در دانشگاه امام حسین (ع) بود. در بهمن ۸۹ فراغ‌التحصیل شد. پس از آن وارد مجموعه هوافضا شد و فعالیت حرفه‌ای خود را آغاز کرد. درست زمانی که زندگی مشترک ما هم آغاز می‌شد. علی در مسیر علمی و شغلی خود بسیار جدی بود.

سلاسه و سلین

همیشه می‌گفت زندگی را با هم می‌سازیم اما در آغاز دواج‌مان شری ملی مهم برام گذاشت. گفت: «برای من، ولایت فقیه از همه چیز

مهم‌تر است. من هیچ‌گاه از فرمان آقا خامنه‌ای سرپیچی نمی‌کنم. حتی اگر روزی فرمان دهند زن و فرزندت را فدای راه ولایت کن، من می‌پذیرم. اگر می‌توانی با این شرایط بسازی، زندگی‌مان را ادامه دهیم.» و اینگونه شد که مسیر زندگی‌مان به هم گره خورد. به یاد دارم روز خواستگاری وقتی بحث مهریه پیش آمد، به من گفت: «تو به‌عنوان مهریه چه می‌خواهی؟» در جواب گفتم: «دوست دارم مهریه‌ام ۲۱۳ سکه باشد.» برام انتخاب عدد ۲۱۳ فقط یک نشانه معنوی بود از یاران امام زمان (عج) و هیچ‌وقت هم علاقه‌ای نداشتم موضوع مهریه وسیله‌ای برای بحث و جدل میان خانواده باشد. ثمره زندگی مشترک ما دو دختر است. دختر اولم، سلاسه ۹ سال و دختر دومم، سلین هشت ماه دارد.

از امام حسین شهادتش را خواستیم

می‌دانستم علی طالب شهادت است. ابتدا به مادرش گفته بود: «من ازدواج نمی‌کنم، چون نمی‌خواهم زن و بچه‌ام را گرفتار سختی کار خودم کنم. من به سپاه آمده‌ام برای اینکه شهید شوم.» از همان ابتدا نیت او روشن و مسیر زندگی‌اش مشخص بود. شهادت برایش یک آرزو بود که از همان آغاز با دل و جان خواهان آن بود. در طول زندگی بارها از دخترمان خواست برایش دعای شهادت کند. می‌گفت: «دخترم! دعا کن بابا شهید شود.» شهادت برای او والاترین آرزو بود. من هم بارها از امام حسین (ع) برایش شهادت خواسته بودم، گرچه هرگز فکر نمی‌کردم این دعایه این زودی مستجاب شود.

نخبه حوزه موشکی

زمان جنگ داعش در سوریه و محور مقاومت، علی خیلی دوست داشت راهی شود اما محل کارش به‌شدت مخالف رفتنش به سوریه بود. چون او از نوابغ دانشگاه امام حسین (ع) و جزو نخبگان حوزه موشکی بود. من هم معتقد بودم بهتر است به مأموریت سوریه ن‌رو‌د و همانجا به او گفتم من هم قبول دارم. هرچند شاید عمق ارادت به این مسیر به اندازه او نبود. همان روز به من گفتم: «من به سپاه آمده‌ام برای اینکه شهید شوم.» با نگرانی به او گفتم: «نه، من طاقت از دست دادن

را ندارم. اگر قرار باشد خیلی زود بروی، من توان ادامه این زندگی را ندارم.» لیکن‌دنی زد و گفت: «نه، این قدر زود نه! فقط گولت زدم!» سپس ادامه داد: «ما در کل، دوست دارم اگر روزی قرار است از دنیا بروم، حتی اگر بعد از ۱۲۰ سال باشد، مرگم با شهادت باشد.» حالا که او به آرزویش رسیده است، من هم در دل آرزو می‌کنم پایان زندگی‌ام شهادت باشد. حتی دختر ۹ ساله‌ام با همان ایمان کودکانه‌اش دعا می‌کند روزی شهید شود و چه سعادت‌ی بالاتر از آن.

عشقی که هرگز رنگ نباخت!

علی در کنار این همه جدیت، قلبی فوق‌العاده مهربان داشت. خوش اخلاق، خونگرم و به‌شدت بچه‌دوست بود. از همان آغاز زندگی، عاشق داشتن فرزند بود. خدا دخترم اولم را به ما هدیه کرد. همسرم عشقی که به من داشت، برام بی‌نظیر و تکرار نشدنی است. در زندگی خیلی انسان‌های عاشق دیده‌ام، اما مطمئنم هیچ‌کس در دنیا مرا آن‌طور که او دوست داشت، دوست نداشت. با احترام خاصی من را صدا می‌کرد. همیشه «بانو» خطاب می‌کرد. همین باعث تعجب اطرافیان شده بود. دوستان و فامیل به او می‌گفتند: «چرا به همسرت می‌گویی بانو؟ مگر همه این‌طور صدا می‌زنند؟» حتی بعضی‌ها سر به سرش می‌گذاشتند یا با خنده می‌گفتند: «این قدر احترام می‌گذاری همسران ما شاکی می‌شوند!» اما برای او احترام گذاشتن به همسر بخشی جدانشدنی از شخصیتش بود. نمونه‌ای که هنوز در خاطر همه باقی مانده، این است که در میهمانی‌ها با نهایت توجه برای من میوه پوست می‌کرد. حتی گاهی ظرف میوه آماده می‌کرد و با مهربانی جلوی من می‌گذاشت. همین رفتار ساده‌ام را پر از عشق برای دوستانش باور نکردنی بود. بارها شوخی می‌کردند و می‌گفتند: «ما به خاطر کارهای تو باید جواب همسران‌مان را بدهیم!» ولی او اهمیتی نمی‌داد، کارش را ادامه می‌داد. همسرم به‌طور کلی علاقه خاصی به داشتن دختر داشت. وقتی برای بار دوم باردار شدم، همسرم دائم دعا می‌کرد فرزندمان باز هم دختر باشد. می‌گفت: «خانه‌ای که سه دختر داشته باشد، نور خاصی دارد. من همیشه آرزو داشتم سه دختر داشته باشم. بعدا اگر خدا خواست، پسری هم بدهد تا او هم در راه خدا شهید شود.» برای او عشق فقط در کلمات نبود، بلکه در هر رفتارش جاری بود؛ عشقی که در طول تمام ۱۵ سال زندگی مشترک‌مان لحظه‌ای رنگ نباخت و تا آخر همانگونه پرشور و عمیق باقی ماند.

ماجرای گل‌های مهریه...

من از همان روزی که همسرم به شهادت رسید، معجزاتی دیدم که هنوز برام باور کردنی نیست. همیشه به او می‌گفتم: «تو را حال نمی‌کنم، چون گل‌های مهریه‌ام را ندادی.» او با لیکنند می‌گفت: «هن‌ گل‌های مهریه‌ات را می‌پردازم. صبر کن...» روز قبل از خاکسپاری به برادرم گفتم تعداد زیادی گل سفارش دهید. دلم می‌خواست مزارش را به گلستانی تبدیل کنم. هزینه سنگینی هم شد، اما در دلم هنوز گلایه داشتم و با خودم می‌گفتم: «و رفت، بی آنکه گل‌های مهریه‌ام را بدهد» اما همان روز غروب، برادرم صدایم زد و گفت بیا دم در حیاط. وقتی بیرون رفتم، دیدم یک وانت پر از گل رز، تقریباً ۱۰ هزار شاخه، مقابل خانه ایستاده. با تعجب پرسیدم: «این چه؟» گفت: «گل‌فروشی معروفی آنها را فرستاده و گفته ببرید برای شهید طهرانی.» هیچ توضیحی نداشتند، فقط گفته بودند این گل‌ها باید به خانه شهید برسد. بعدها تحقیق کردم هیچ‌یک از خانواده‌های شهدا گل در یافت نکرده بودند. این همه گل یکباره تنها به خانه ما فرستاده شد! آن لحظه قلبم لرزید فهمیدم همان بود، همان گل‌های وعده داده شده. من لیکنند زدم و گفتم: «گل‌های مهریه‌ام را خودش برام فرستاد.» از میان آنها هزار و ۳۶۷ شاخه به تعداد گل‌های مهریه‌ام جدا کردم و باقی را به خانه دوست و هم‌زم شهیدش فرستادم. او حتی پس از شهادتش هم به این پیمان عاشقانه وفا کرد.

سه‌می برای دیگران!

همسرم غیرت و دل‌بستگی ویژه‌ای به حضرت آقا داشت به گونه‌ای که هیچ چیز برایش بالاتر از تبعیت از ولایت فقیه نبود. در خانواده و اطرافیان من افراد زیادی بدبین و حتی مخالف او بودند، اما او ایستادگی و ایمانش را هیچ‌گاه از دست نداد. پس از شهادتش خون او جریان‌ساز شد و همان کسانی که مخالف بودند، آرام‌آرام تغییر کرده و متحول شدند. همسرم اهل گفت‌وگو بود. دربار هر موضوعی صحبت می‌کرد؛ چه مسائل سیاسی و نظامی و چه موضوعات اعتقادی و اجتماعی. اما هیچ‌وقت بدون علم و استدلال حرف نمی‌زد. همیشه با مدرک و مستند صحبت می‌کرد و دقیقاً همین باعث می‌شد سخنانش برای همه دلچسب باشد به‌ویژه در سال‌های پایانی عمرش که اوضاع سیاسی و اجتماعی نامناسب شده بود، تحلیل‌هایش پر از روشن‌گری و بصیرت بود. یکی دیگر از ویژگی‌های همسرم، دست و دلبازی و کم‌ب‌به دیگران بود. کافی بود در چهارراهی توقف کنیم و بچه‌های خیابانی یا کسانی که شیشه ماشین را پاک می‌کردند نزدیک شوند. محال بود دست خالی برگردند. نمی‌توانست داش را راضی کند به کسی کمک نکند. همیشه می‌گفت: «هیچ‌کس را دست خالی از خودت برنگردان. حتی اگر خودت چیزی نداشته باشی، باز هم باید سه‌می برای دیگران کنار بگذاری.» بارها روایتی را برای خانواده تکرار می‌کرد: اینکه اگر سواری در راه به پیاده‌ای رسید و از او کمک خواست، وظیفه پیاده است به او کمک کند، حتی اگر خودش در تنگدستی باشد. این باور را بارها برای من، برای برادرش و برای مادرش گفته بود. به نظرم دلیل اصلی شهادتش همان قلب پاک و روح بخشنده‌اش بود.

اولین شهید عملیات

روز پنج‌شنبه، ۲۲ خرداد ماه همسرم سر کار نبود. صبح که بیدار شدم، برایش کیک درست کردم. چون خیلی کیک دوست داشتم. نا‌ه‌ل هم همان غذای‌ی را پختم که همیشه دوست داشتم. سبب‌زمینی سرخ کرده. از صبح تا شب کنار هم بودیم. شب، مثل همه شب‌های پنج‌شنبه، طبق عادت همیشه‌گی با دختر بزرگ‌مان نشست و فیلم دید. این برنامه ثابت‌شان بود. چون جمعه‌ها در خانه بود تا ۵-۴ صبح با هم فیلم و کارتون تماشا می‌کردند. او علاقه عجیبی به دیدن فیلم‌های پر کنار دخترتان می‌ن‌ست، می‌خندید و لذت می‌برد؛ لحظه‌هایی پر از صمیمیت پدر و دختری. آن شب هم همین‌طور گذشت. حدود ساعت یک یا یک‌ونیم بود که من برای خواباندن سلین رفتم. همان موقع، علی کارتون دیگری برای سلاسه گذاشت. از گوش‌یام فیلم پخش می‌کردند و من دیگر پیش‌شان ننشستم. همه چیز عادی بود تا اینکه ساعت ۲:۱۰ تلفن همراه علی زنگ خورد. فرمانده‌اش پشت خط بود و گفت سریع به محل کار بیا. برای من اتفاق عجیبی نبود، چون چنین آمده‌باش‌هایی در زندگی ما بارها پیش آمده بود. اما آن شب، همسرم رفت و دیگر برنگشت. او فرمانده‌اش که هم‌رم‌ش بود، با هم به شهادت رسیدند.

پلاکی که جاماند

آن روز علی آنقدر با عجله رفت که پلاکش را جا گذاشت. اصولاً فقط



دختر شهید نوحی طهرانی



تصویری از دختر شهید علی نوحی طهرانی در حسینیه امام خمینی (ره) در دیدار راهبردی



مزار شهید طهرانی



هنگام آماده‌باش پلاکش را به گردن می‌انداخت. دخترم ۱۰ دقیقه بعد متوجه شد و سریع با او تماس گرفت، اما دیگر پاسخی نداد. من سعی می‌کردم ماجرا را عادی جلوه دهم. مثل دفعات قبل که تجربه آمده‌باش و مأموریت‌های چندروزه را پشت سر گذاشته بودیم. خودم را آرام می‌کردم. هنوز صحنه‌ای از وعده‌های صادق ۱ و ۲ ذهنم بود، وقتی ۱۲ روز بی‌خبر مانده بودیم و او بازگشت تصور نمی‌کردم این بار ماجرا‌طور دیگری باشد.

از حوالی ساعت ۲:۱۰ ناگهان صداهای مهیب انفجار شروع شد. من و دخترم هراسان شده بودیم. صدای انفجارها یکی پس از دیگری می‌آمد، آنچنان نزدیک که لرزه بر جان‌مان انداخت. تنهایی و بی‌اطلاعی لحظه‌ها را کشنده‌تر می‌کرد. ساعت ۴ صبح، برادرم تماس گرفت و گفت صدای انفجارها را همه شنیده‌اند. در دل فقط دعا و به خدا توکل می‌کردم. دخترم بی‌قرار بود، اشک می‌ریخت و مدام سراغ پدرش را می‌گرفت. برای آرام کردنش او را خواباندم. وقتی هوا روشن شد، با هم به پشت‌بام رفتم. من دست دخترم را گرفتم و گفتم: «بیا ببینیم از سمت محل کار بابا دود بلند می‌شود یا نه؟» نگاه کردیم و چیزی ندیدیم. با آرامش وانمود کردم: «ببین مامان، خبری نیست، دود نیست، یعنی بابا سالمه. فقط گوش‌ی هم‌راهش دستش نیست که خبر بده.» لحظه‌ها با دل‌نگرانی گذشت تا اینکه ساعت ۶:۴۵ صبح تلفنم زنگ خورد. خودش بود. صدای علی، می‌دانست مقدر نگران می‌شوم، برای همین تماس گرفت تا کمی آرام‌کم. برای ما، آقای حاجی‌زاده جایگاه ویژه‌ای داشت. وقتی علی تماس گرفت، اولین چیزی که از او پرسیدم حال آقای حاجی‌زاده بود. بعد چند لحظه گذشت و با نگرانی به او گفتم: «تو رو خدا زود به زنگ بزن، چون وقتی من تماس می‌گیرم جواب نمیدی، شرایط خیلی سخته.» ظهر دوباره با گوش‌ی خودش تماس گرفت. برام عیب بود چون گوش‌ی‌اش معمولاً در ماشین داخل داش‌بورد می‌ماند و آن را تحویل نگهانی نمی‌داد. وقتی شمارش روی صفحه ظاهر شد، نفس راحتی کشیدم و با هیجان پرسیدم: «داری می‌ای خونه؟» اما او با آرامش گفت: «نه، فقط زنگ زدم بگم تو برو خونه مامان. ممکنه چند روزی خونه نیام.» من که از نگرانی اشک می‌ریختم، گفتم: «نه، علی، تو رو خدا همین امروز بیا. حداقل به بار دیگه ببینیمت. این‌طوری نمیشه.» دلم آرام نمی‌گرفت. بیشتر از همه نگران حال جسمی‌اش بودم. او مدتی بود به دلیل فشار سنگین کار و استرس، مبتلا به دیابت شده بود. همین بیماری روی قلبش هم اثر گذاشته بود تا جایی که مجبور به عمل قلب باز شد. از آن به بعد انسولین و داروهای قلبی جزئی ثابت از زندگی روزانه‌اش شده بود. آن روز، بیست‌وسوم، هنوز انسولین داشت، اما برای بیست‌وچهارم و بیست‌وپنجم دارویش تمام می‌شد. به او گفتم: «علی، خواهش می‌کنم کاری کن که انسولین را به تو برسانم.» علی گفت: «پلاکم هم جامانده، می‌خواهم برام بیاری. فردا هماهنگ می‌کنیم. امروز نمیشه، ولی خبر میدم چه زمانی بیای.» می‌دانستم مسیر محل کارشان بسته و شرایط متفاوت شده است. خدا را شکر آن روز چندین مرتبه تا من تماس گرفت. حالا کم و کوتاه به اندازه‌ای که به او بگویم، زنده‌ام. در ادامه جنگ روزی به خانه آمد. نمی‌دانم، حال و هوای عجیبی داشت. انگار برای خداحافظی آمده بود. به دیدار مادرش و خانواده‌ام رفت. تک‌تک همه را دید.

می‌خواهم قوی بمانی

روز آخر، قبل از رفتن نشست و عاشقانه به من نگاه کرد. آن قدر نگاهش پر از عشق بود که من در چشم‌هایش محبت را می‌دیدم. همیشه همسرم خیلی حرف می‌زد و حتی یک دقیقه ساکت نمی‌ماند، اما آن چهار، پنج دقیقه‌ای که من لباس‌هایش را که شسته و اتو کرده بودم، آماده می‌کردم فقط مرا نگاه می‌کرد. بعد گفت: «هیچ‌کس را به اندازه تو دوست نداشتم. تمام لغوشی من در این دنیا تو هستی.» من به او گفتم: «نداشتی یا ناداری؟» گفت: «خودت می‌فهمی، من هیچ‌کس را مثل تو دوست ندارم. فقط می‌خواهم قوی بمانی.» خودش هم من را این‌طور قوی بار آورد. می‌گفت خیالم راحت است، چون تو خانواده‌ات و برادرهایت را داری. من هم به او گفتم: «علی، برو و نگران من نباش. به هیچ‌کس محتاج نمی‌شوم. علی، من برای خودم یک مرد هستم.»

خبری در دل نیمه‌های شب

او رفت و صدای انفجارها دل مرا آشوب کرد. بارها تماس گرفتم، اما نه او جواب داد و نه دوستانش که آن‌ها تماس می‌گرفتیم. فقط صدای آمبولانس‌ها پشت سر هم می‌آمد و مجروحان را جابه‌جا می‌کردند. اضطراب‌آوریم نمی‌کرد و مدام حس می‌کردم او شهید شده است. تمام شب بیدار ماندم، بارها زنگ زدم و پیام فرستادم، اما جوابی نگرفتم. صبح زود، برادرهایم به سمت محل کار او رفتند. اما جاده بسته بود. من آرام و قرار نداشتم. کم‌کم همه اطرافیان متوجه شده بودند و می‌گفتند شهید شده است. ساعتی بعد، خبر قطعی رسید... همان خبری که دل من از نیمه‌های شب آن را حس کرده بود.

دوست داشت ساکن نجف شود

عید غدیر برای ما همیشه عیدی متفاوت بود، چرا که در این روز مبارک عقدا‌مان بسته شده بود. علی دل‌بستگی و ارادت ویژه‌ای به غدیر و به حضرت امیرالمؤمنین (ع) داشت. بارها به من می‌گفت: «اگر تو راضی باشی، وقتی بازنشسته‌شدم با هم به نجف برویم و آنجا ساکن شویم.» عشقش به امام علی (ع) در رفتارش هم کاملاً آشکار بود. هر سال در عید غدیر برچه‌ها را از پنجره و بالکن خانه او‌یزان می‌کرد. حتی خودش میل پرچی ساخته بود تا پرچم‌ها از دور هم دیده شوند. برایش این کار فقط یک کار تزئینی نبود، بلکه نوعی کار هنگی محسوب می‌شد، پیامی از محبت به ولایت و نشر شعائر دینی.

اما این زیادت عمیق تنها به عید غدیر محدود نمی‌شد. در ماه‌های محرم و صفر، پرچم‌های امام حسین (ع) را به خانه می‌آویخت و خود و خانه‌مان را سیاه‌پوش می‌کرد. با همه اهل بیت(ع) پیوند قلبی داشت، اما عشقش به امام حسین (ع) رنگ و بوی ویژه داشت. دوه ماه تمام با لباس مشکی عزاداری می‌کرد و با همه وجود در غم سیدالشهدا می‌سوخت. او همیشه به زیارت کربلا و نجف شوق و علاقه‌ای خاص داشت و در نهایت نیز به بزرگ‌ترین آرزوی قلبی‌اش رسید. شهادت منتهای عشق به ولایت علی (ع) و حسین (ع) است و من امیدوارم زود امیرالمؤمنین (ع) بشویم و شفاعت‌شده‌باش.

علی همیشه در خانه شعر‌ی را با صدای بلند می‌خواند. حالا من هم یکی بخش از آن را برایتان می‌گویم. می‌گفت: «قسم به وعده شیرین من بموت برنی / که ایستاده بمیرم به احترام علی»

به حال سجده بی‌قلم به احترام علی / خوشا دمی که بمیرم به زیر طغی علی

به گنبد و به ضریح و به حرمت نجفش / علی امام من است و منم غلام علی»

شاید من بعضی جاها را درست نخوانده باشم، اما همین‌طور بود، علی با عشق می‌گفت: «علی امام من است و من غلام علی‌ام.» من همین شعر را روی سنگ مزارش نوشتم، چون چیزی بود که روزی پنج‌ش‌بار با تکرار می‌خواند، مخصوصاً همان دو مصرع اول را.